

گر ز گامش بغلط سوی بیابان افتد سر بر خون گردد و از چشم غزالان افتد
 همچو سنبلیله بد صد دل آشفته ز خاک هر کجا سایه آن زلف پریشان افتد
 گرز شوخی بچمن بند قبا باز کنی غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

بر آه معصیت پر بنجید افتاده ام عبرت

مگر خجالت نشاند قطره آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجہ باقر عسکری

شعبانری که طبع رنگینش بارایش گلستان سخن پرداخته و فکرش
 به پیرایش اقسام نظم در ساخت لیستل تجارت اکثر در عشرت کرده بند

آمد شد میداشت صاحب دیوان هست این چند بیت از افکار او

ز بستی که بگل کرده اند روی ترا توان ز ناله بلبل شمشید بوی ترا

منگر پیوسته سر از بال بهامی بچشم دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست

میسوزم و از سوختنم خود خبری نیست

بر قصه که بود بعالم تمام شد حرف نزاکت تو بود در میان هنوز

بر لب چون نام مهر خموشی بزن ز داغ

تا چشمت همچو خامه زبان آوری کنی

مولف افروز ایوان والامقامی میر عبد الجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی که ذات فیض آیاتش در شان صدی و سبعین و
 الف بعهدش بود و قدم نهاده و بعد دستیابی بقدرش و تمیز کتب
 و رسمی بخدمت بعضی علمای عصر و فضلای دهر بود تحصیل بقیه علوم
 عقلی و نقلی با استعداد تمام رسامیند و بسند علم حدیث در خدمت
 سید مبارک بلگرامی که از تلامذه شیخ نور الحق خلف ارشد شیخ
 الهیته عبدالحق محدث دهلوی است پرداخت و در دیگر علوم عمیق
 و غریبه عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت شایسته و مهارت
 یابسته حاصل ساخت خامه که بتوصیفش سرمد خاموشی در گلو دارد
 پس به نگار و زبان که بتبریفش معترف بعجز و قصور است چگونه حرفی
 برآورد الحق در عهد خود بکلمات نمایان برگزیده روزگار بوده و بزین دراک
 بازار علوم و فنون را گرم فرموده گاه گاهی بطریق تفتن طبع شریف
 را متوجه بطرف شعر می نمود بسک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی و فارسی
 و ترکی و هندی مسلک میفرمود در بهنگام سیکه عالم گیر پادشاه قلعه ستاره
 را که از مشاییر قلاع و کن است مفتوح کرد میر از طبع نقاد در یکروز
 از توارنج مستعدده با سه مختلفه برقم در آورده بنظر شاه می گذر ایند
 و بصله خاطر خواه بهره مست گردید منجمه آن تاریخی است که از مشکل اصباح
 اختراع نمود و قفا که این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شه ابهام زیر خنجر آورد بود اسم اعظم در شماره
 قلاع کفر شد مفتوح فی الحال ز تیغ او عدو شد پاره پاره
 ز انگشتان شه برده ابهام برابر چار الف کردم نظاره
 بعینه بود شکل سال هجری پی تاریخ تسخیر ستاره
 چنین تاریخ گفتن اختراع است شد از عبد الجلیل این آشکاره
 وفات ذات بابر کاش در ۱۱۳۸ تمام و ششین و مائت
 و الف در شاه جهان آباد روداد نعلش مبارکش به بگرام نقل
 کردند آنجا در نمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف
 اوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
 مرا همه شب کاسه گداوار بدست است
 بجز مرگان ندارد چشم بیار تو غمخوار ی
 بلا گردانی برگشته مرگانت تماشا کن
 رباعی

اولاد علی خلاصه ابرار اند چون والد خویش محرم اسرار اند
 تکلیل مواد فاسد کفر کنند در منفعت مزاج دین جدوار اند
 من شنوی امواج الخیال که در تحریف بگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است
 سبحان الله چه بلگرامی !
 فاکش گل نو بهار عشق است
 از عشق سرشته ایزد پاک
 هر لاله کزین دیار روید
 سنبلیل چمن بود بصد ناز
 از فیض هوای آن گلستان
 تا شد چمنش بیده محسوس
 تا بستانش که عیش یار است
 گرمی آبجا است پایه ذلل است
 سرما چو در آن مقام آید
 هر دو که از جگر کند گل
 چون موسم بر شاخ آید
 جولان سحاب شوخ طنّاز
 درویش هوای بسی نفس موخت
 وز نشاء ذکر جهر شد مست
 از خط پاک بلگرام است
 کوشرمی و آفتاب بسامی
 آلبش می بی خار عشق است
 از روز ازل خمیر این خاک
 تخم دل ذارع دار روید
 زنگی بچسبند انداز
 سر سبز بود نفس چوریکان
 شد پرده چشم بال طاؤس
 چون گرمی عشق ساز کار است
 گویی که حرارت غریزه است
 غنقای هوا بدام آید
 افسرده شود چون شاخ سنبلی
 حسش بحد کمال آید
 چون خسیل پرکی بود به پرواز
 تا خرقه رقع رقع بر دوخت
 تسبیح هزار دانه در دست
 مروج کالای سخنه انی عبد الرحیم عابد توراتی که

بیشتر در شاه جهان آباد بسرنی بر دصاحب ذوق و شوق بوده
کلامش خالی از تراکت نیست از دست

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
زمن عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها
بخون دیده عاشق کجا آلوده می سازد
کف پایی که از رنگ خدا دارد گرانیها

بیک پایستاده در حین سرو باین آزادی با بنده کیست
صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی
سهرندی است از طبع موزون بهارت اقسام سخن و مساز
است و کلامش بیشتر بر از سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه
پادشاه بفرغ خاطر زندگانی مینمود و اوسطاً ^{۱۲۰۰} تا ثانی عشر راه در
بقای بود این چند بیت از دست

بغارت رفت یا خون گشت یا نحو کاشاند
خدا دانند چه پیش آمد دل دیوانه ما را
نی دمد جای گپ از سر خاکم پس مرگ
بسکه در دل هوس ناله کشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چه دهم شرح ز نیرنگ خود آرائی دل بر طائوس بود چشم تماشائی دل
 هر که شد محو تو از قسبه نداد و خبیری
 چون گهر شش جهت افتاد و جبین سائی دل
 برون از شهر وحشت گوشه ویرانه دارم
 چو مژگان در سواد چشم آهون خانه دارم
 مقنن خوانین سخن ایچادی ههند و رخاقل عاقل
 شد بجهان آبادی که عند لیب طبع رسالیش در گلستان سخن نمنه سنج
 خوش نوالی است و فکر فصاحت پیرایش در شهرستان این فن
 مشغول نظم آرائی سالها به غازه رفاقت نواب نظام الملک آصف
 جاه چهره حال را آرایش بخشید و بمداحتی او بهره مند جمیعت کامرانی
 گردید و آخر عهد عالمگیری که نواب بصوبداری بیجا پور نامور بود عاقل
 هم در رکاب سعادت بود و بیشتر بجلس مشاعره حاضر میشد و در سال
 اول جلوس محمد فرخ سیر که نواب بصوبداری اورنگ آباد عز امتیاز
 یافت از شاه جهان آباد متوجه اورنگ آباد گشت عاقل نیز که بوقت
 بست و بدار و غلی نواب که بدار الخلافت شد بجهان آباد جمع میشد
 منت از فزون و رخصت ساخت آنجا رسیده بعد چندی در سنه ۱۲۰۰
 اوسط ماتهائی عشر بساط هستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانه آینه روشن شد ز خاک
 تو هم ای بنفشه یکبار آتش زن بسا ما نه
 در آن گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشترام من
 زمین در خویشتن چون ریشته دزد و سرزودن
 بیچکس یارب اسیر جذب الفت مباد
 مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود که آب جدول شمشیر در روانی بود
 پیش آینه بی غبار شمشیرش نفس شماری عاشق به زندگانی بود

فیض آب دیده توان یافت در آب و صوفی

کاشکی زاید بجای ریش شکرگان ترکند

جلس بزم نکته دانی آقا محمد عاشق صفهائی که

متصف باوصاف حمیده و متخلص باعلاق پسندیده بود اشعار

آبشارش بفضاحت و مساز سبت و کلام لطافت انصافش بکفتم

سوز و گداز صاحب فقر و فنا بوده و مقیم بساط انزوا و اوسط مائتانی

عشر بار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام درواگیر اوست

گوش صیاد ستم پیشه بیگانه ما آشتان نیست بفریاد غریبان ما

به غلط ز دست وادم سر زلف یار خود را که نیاز بوده بودم دل بتقرار خود را

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست
 جز در میخانه کاجای بچکس شیار نیست
 امید نگاهی که بسویم ز فکندی یک عمر را بر سر کوی تو نگه داشت
 تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی
 در گلزار بر بندند و گلچین در چین باشد
 دروا که دل پییده ناز از نفس افتاد و قتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد
 که هوای باغ دار و گذروی شوق پیل نظری بجانب گل نظری براه دارد
 فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل
 کی دل از مهر تو ای عهد شکن بر دارم
 که دل از مهر تو برداشت که من بر دارم
 از مروت دور نبود گر خباکم بگذری
 روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
 خوشتم که ذوق شکارم ز رفت از دل تو که چند بار مرا بستی و رها کردی
 رُباعی
 گردون که گهی شاد کند که غمناک از محنت ورنج مانمی دار و پاک
 بس گل که بمویم بهاران در باغ از خاک بر آورد و فرو ریخت نجاک
 سوزی در دل ز دل فروزی دارم رجمی رجمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد ^و می پندارند بی تو روزی دارم
 میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
 رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
 گفت این زحمت که میکشد گفتم تو ^{اول} گفت این منت که میکشد گفتم من
 ای ساقی گل چهره زیبای همه ^{اول} وی سرو سبزی قامت رعنا کی همه
 پر کن قدی که زود خواهی بین ^{اول} خالی بکنار این چمن جای همه
 عارف رموز سخن ایجادی عارف الدین خان
 عاجز اوزنگ آبادی که صلش از بلخ است پدرش در زمان عالم
 گیر پادشاه وارد سهند گشته بوساطت نواب جنگ و الد ماجد
 آصف جاه ب حصول منصب شایسته از پیشگاه پادشاهی مفتخر
 گردید و پیوسته بانواب مدوح بخوبی میگذرایند عارف الدین
 خان در سهند تولد و نشو و نما یافت در مبادی حال به پیشه نوکری
 بسر میر و آخر دست بدامن رفاقت سید شکر خان زو و بذریع
 او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل گشت
 و بعد فوت سید موصوف بجاگیری قلیل قانع گشته گزران می
 کرد تا آنکه در سنه ۱۱۷۲ هجری و سبعین و مائة و الف مرضی صعب بوی
 رونمود و از زندگانی دست شست همیزا معز الدین اصفهانی که باو کما

مربوط بود گفت فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت
 میرزا از راه ظرافت با او گفت اگر چنین است خود که مورخ خوب
 اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بجز
 اصفا که این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین
 خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده برآمد با خود
 گفت چه خوش باشد اگر اجل یک سال مهلت دهد از آنجا که سالی
 از آیام موعود باقی بوده حکم الهی شفا یافت در سنه ۱۱۷۸ شمان و سبعین
 و الف و الف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت
 از دست

سوخت یاد آن لب میگون دل بتیاب را
 گشت آخر آتش یاقوت این سیلاب را
 برق حسنت افکند در دل شرار آئینه را
 سایه حال تو سازد داغ دار آئینه را
 شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش
 بی لب میگون یار از فلقل میبنا مرا
 ز کس نمانده سز خیال نگاه کبیت استاده سروفتظر گردان کبیت
 زده خشک نتوان یافت فیض عارفان گز

جای کمالات و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کما فی بینگی بیکتای
 عجز بود و بخوشش آهنگی هوش از دلها می ربود و در مصوری نقش
 بالا دستی بر جریده مانی و بهتراز می بست کتب درسی پیش والد
 ماجد خود گذراند و در معقولات هم استعداد بالیسته بهر سایبند
 از وطن مالوف سری بسیاحت دار الخلافت شاه جهان آباد کشید
 و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی
 داشت و از آنجا بهنگال شتافت آخر بیدر آباد بر خورد و بقریه
 که امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مد معاشش او مقرر شده
 اوقات بسر بگرد و مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در ۱۱۸۹
 تسع و شانزین و ماته و الف نخلو تکره عدم عزت نمود از کلام اوست

ز فیض خاکساری نهیب نقش قدم دارم
 بفرقم هم که باز و جاد هم در چشم پایش را
 شدم بر چید خاک راه میرنجب نگار از من
 نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من

مستزاد

پیمانه بسوس لبان تورا
 هم نیجه بهله نامیان تورا
 ای عشوه پناه
 دستم کوتاه

خسپازنه کشم من و کمان همدوشت از رشک خم
 من سوزم و قلبیان بدان تو رسد اللہ اللہ

شیرازہ صحیفہ نیک نہادی میر قاسم خان اکبر آبادی
 که عاشق تخلص میکنند نسبتش بخندوم اعظم که از ششایر شیخ ماوراءالنهر
 است منتہی می شود پدرش خواجہ عبید اللہ خان در زمان محمد
 شاہ پادشاہ دیوان صوبہ مالوہ بود بعد عزل دامن دولت نواب
 آصف جاہ گرفت و با اعتبار بسری برو بعد وفاتش میر قاسم
 خان نیز نبل مکرمت آصف جاہی در آمد و چندی بسیر سامانی سرکار
 معزز بود و پس از حلت نواب بالنظام الدولہ ناصر جنگ شہید بعزت
 میگذا این پسر در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد
 پشایا بجهان آباد شتافت و ہما نجا رنگ توطن ریخت و او خرامات
 ثانی عشر در گذشت از دست

پیش من چون نماند میرم از درد خار

شیشہ چون خالی شود پر می شود بیازام

ناظم با خبرت شیخ فقہ الدین عزت که از شرفای

پر کنہ ایچی من متعلقات دار الحکومت لکنئو است مرد باوقار و

پسندیدہ کردار بود و بر جاہ قناعت قیام داشت او خرامات ثانی

عشر و ارغانی را گذاشت این چند بیت از دست
 نگرمت روضه رضوان و پیام تو یکی است
 دم جان بخش سیما و کلام تو یکی است
 ناز رفتار تو نزدیک مگر ساز و رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است
 بنشین کز سر ما شور قیامت برخواست
 فتنه برپاشدن مشرق قیام تو یکی است
 روز نوروز شود چون تو بر آئی بر بام مطلع صبح بهار لب بام تو یکی است
 هر که احوال مر لوید گرفتار تو شد سینه چاک من و حلقه دام تو یکی است
 کی زد دست تو بر دجان سلامت عزت
 دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی است
 پسندیده ادانی و اقامی نورالدین محمد خان متخلص
 بعاصی که از طازین سرکار و الا جایی بود بوزونی طبع مضامین
 رنگین می بست و تلاشش نیکو داشت او آخر ماه تمانی عشر و گشت
 این دو بیت از کلامش بنظر در آمد
 تا بمی خانه نشست من تست دور پیانه بدست من و تست
 جلوه تست در آینه دل مشکین دل که شکست من و تست
 مرد با تمکین میرزا زین الدین که عشق تخلص میکند

صلتش از جام است در عمر بخت سالگی واردمبت گشته از
 خدمت شاه محمد پناه قابل تربیت یافت و سرمایه قابلیت
 فراهم آورد صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و طریق
 نظم لطافت می پیمود اوایل ماه ^{۱۳۰۰} ثالث عشر پادمان عدم کشید
 این بیت از دوست

دی میگذشتت یار و رقیب از عقب رسید
 گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
 اشتفت خوش فکری آسحق بیگ عذری که
 برادر کهتر موقوف تذکره آنشکده است مرد عشق پیشه بود
 و بسمن طرازی خوش اندیشه کلامش درد آگین و اشعارش
 رنگین اوایل ماه ^{۱۳۰۰} ثالث عشر قبا بیستی را چاک زد از کلام عاشقانه
 دوست

نشد گر کارگر زخم تو ای بیه او گر ما را
 مخور غم میگذشت خود حسرت زخم دیگر ما را
 شاد سازید پس از مرگ دل زار ما بر سر تربیتتم آرید دل آزار ما
 بسپت ام که در آنجا غم تو جانگذاشت
 غم زمانه چو جانی ندید پا نگذاشت

گلن شکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
 نرفت است از چمن مرغی باین حسرت که رفتم
 نقاده دودمان مرتضوی مولوی سید محمد عبد الوود
 نقوی متخلص بعاشق که صلش از بلده کره من مضافات صوبه آله
 آباد است یکی از اجداد و اجدادش بتقریب نقر جاگیر بطریق تمقا در
 ضلع برودان که از توابع بنگاله است وارو گشته بهما نخواست اقامت
 انداخت و بتعلیم احکام دینی میپرداخت الغرض اسلافش صاحب
 فضل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالی شان ایشان تا حال
 سر رشته درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد محتری
 الیه عهده تدریس در سه عالییه و در الحکومت کلکت داشت
 و اکثری از ذات بابر کاتش فیضها بر داشتند بالجمله مولوی
 محمود در مدرسه کلکت بخدمت مولوی امین الله مدرس تحصیل
 کمالات کوشید و در علوم عقلیه و نقلیه استعداوش شاید به هم رسانید
 و از آنجا در زمان قاضی القضااتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن
 مالوف فایز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم
 باقنای ضلع کتور امور گردید و پس از آن بحسن لیاقت تقضای
 وایر و سایر ترچتاپلی مقرر شده و چند سال بهما نجا بقرط بلند

نای گذر ایند پسر بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قامت شرفش
 بخلعت عهدہ بزرگ افقای صدر آرایش یافت والی یومنا ہذا
 بخدمت موصو و اشتغال وارد ذات والا صفاتش بکلیہ فضل و
 کمال آراستہ است و بزبور اوصاف حمیدہ و روشش پسندیدہ
 پیراستہ بشمیم خلق عمیبتش و مانع خویشش و بیگانہ معطر و بجن
 کردار و لطف گفتارش عالمی مستخر بہر چند شاعری و درون مرتبہ
 فضل و کمال اوست فاما گاہ گاہی کہ بنا بر ضیافت طبع بفکر سخن
 میگرایدستی چند از دیوانش درین صفحہ اختیار افتاد
 آتش انتظار سوخت مرا چه بلانی است آشنائی ها
 چون رسانم فسانہ خود را کہ ندارم بتصورسانی ها
 تا نگردم اسیر غم عاشق میگریزم ز آشنائی ها
 کلبہ قفل مطلب با بود شیرین زبان کشتن
 کہ بلبل میشود اہل چین از خوش صغیر بہا
 ازین چین ہا کہ دارم بر چین وقت کہین سالی
 بعد لب میکنم تفسیر رخ ضعف پیر بہا
 ز کینہ جوئی دشمن نمی توان رستن کجا است جایکہ باشم ز آسمان تنہا
 از مساس مصحف رویش گزہ نوشتم اند

دست از جان شسته در عشقتش وضو داریم ما
 نخلت زده ام زانکه ز مردم ز فراقش بر دعوی ما شاید با چهره زرد است
 نگرند صب این دل ناوان کار با سخت جا بل افتاد است
 درد لم تیر غم چه می شمری روز و شب صد بهراری گذرد
 چون سینه من کلبه افگر شده از عشق
 هر ذره آهم چه شرار است ببیند
 عاشق شده مجروح ز سر پنجه خوبان این شیر و لانه را چه شمار است ببیند
 سخن را آب و تاب از عشق و بسوزی چنان دارم
 بگوش هر که می افتد کم از گوهر نسید اند
 بهر بر پاسا سخن روز قیامت بر رسم
 آفتاب روی یار و قامت چالاک بس
 داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش بین
 رخت دیوار بهر دیدن گلزار بس
 سینه صد چاک و گل داغی بدل داریم ما
 سیرشن می کنیم از رخت دیوار خویش
 شمشیر آه من سر خصم کند جدا آن برو و انیم که بدست من است
 در نسب هم غلام شاه مروان علی کی برون دهم کند از حلقه مروانگی

نوگل مدلیقہ ارجبندی مسکات عظمیت سمرقندی
 کہ بطبع موزون بانازہ نینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین
 در گلشن نظم با عنادل خوش تلاشش ہمنوالی این بیت او بنظر رسید
 مگور سوای عشق از طعنہ عالم غمی دارد
 کہ عاشق گشتن و رسوا شدن ہم عالمی دارد
 این یک بیت از این درویش معروف بشیخی علی
 درویش طہرانیست در جزیرہ بسبی ہندوستان اول ماہ صفر
 سز سبب قضا و قدر کار خویش کرد
 از پیش بیشتر دل ماریش ریش کرد
 (پیش زہر لیسیت کہ اگر بشاخ گاو میش
 بالست از لیسیتش خون جاری می شود)
 حرف الغین بہ آشنای بحر ذوق و وجد خواصی
 از ابالی یزد کہ فکر و قیقتش خواص دریاکی سخن بود و بہ نیروی ذہن
 رسالہ ای آبدار مضامین بہ دست می نمود و در زبان شاہ طہماسب صفوی
 بخوبی زندگانی می ساخت و اوسط ماہ عاشق سفر آخرت پرداخت
 این گوہر کیتا از صدف طبع اوست
 گردہ ہر دم ز سر کوی تو ام اشک برد عاشقی با کتم آنجا کہ فلک رشک برد

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که صلیبش از شهید
 مقتدر است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما
 در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که
 از اکابر اکبری بود و حکومت جوین را قیامت داشت چند راس
 اسب و هزار روپیه بنا بر زاد و راجه فرستاد و این قطعه نگاشت
 ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان چون آی
 چونکه بی قدر گشته آنجا سر خود گیر و زود بیرون آی
 سر غزالی که غین است کنایه به هزار روپیه نموده با بمل
 مولانا غزالی از آنجا برآمده بظلم عاقلیت خان زمان جا گرفت و بمرعای
 او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم
 نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هریتی از آن یک اشرفی
 صلح حاصل ساخت مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش
 فصاحت ششون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر
 خسته در تکاپو و تقاد طبع از جنبه در بازار سخن جواهر زواهر
 معانی را سرگرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف
 از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید بتقیبیل عتبه فلک
 رتبه اکبری پرداخته بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعراء چهره اعتبار افروخت و در گجرات ۹۰۸
شمان و تسعماة از دام هستی ربانی یافت از خیالات بر حبه است

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را
که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا
در دل بحق است و ساکن میگرد می نوش که عاقبت بخیر است ترا
صاحب کلام شسته و صاف خوابه غیبات زدیاف

که صلش از یزدوست وقت سی زربفت مشجری ساخت بود که در
بعضی اشعارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بنظر شاه عباس
ماضی گذر ایند ابو فراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس
لب گشاده خوابه بدیده بعضی رسایند

خواجه در خرس بیش می بیند بر کسی نقش خویش می بیند
گویند که قباکی زربفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن
نقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهیم ز بقا بقدر عمر تو قبا
این تحفه نبرد چون توبی عیبی نیست خواهیم که پوشی ز کرم عیب مرا

شاه فرمود که بچشم پویشم آخر کار او سطر مائة حادی عشر در

گذشت این دو بیت از دست .

بر دلم سبزه خط تو گران میباید

این بهاری است کزان بوی خزان میباید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست هر چه در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایه نیکو صفاتی مولانا غزالی بهرامی که بطبع

چالاکت غمخوار سخن میرسید و غزالان غنچه تراشی را بدام فکر میکشید

ذهن تیز دارد و کلام درو انگیز این بیت عاشقانه از او بنظر در آمد .

پیشش که بخونری عشاق سری داشت

میکشت یکی را و نظر بر دیگری داشت

رنگ بخش گلشن دلپذیری ملا محمد طاهر غنشی

کشمیری که گل وجودش بعد بهم رسانی رنگ و بوی رشده و تمیز در

بهارستان درس مآخسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع

سلیم حین چین استعد او شایسته بهم رسانید و دامن دامن گلپهای

لیاقت بایسته فراچنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین

شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع مبین جواهر نازک خیالی بکف

آورد کلامش در تمشیل گوئی بی نظیر است و اشعار آبدارش

یکسر و لپیرو با وجود پی برگ و نوایی بکمال استغنا و جمعیت خاطر
می گذرایند و تخلص غنی بر نام نامیش زیبا گردید و در سن ۱۰۷۹ تسبیح و
سبعین و الف پایامن فنا کشید و یوان فصاحت ترجمانش
در اکناف عالم هست اول است بیتی چند از ان درین اوراق
ایر او یافت

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشتم پارا
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
ببزم می پرستان نخب خوش عزتی داد
که چون آید محفل شیشه خالی میکند جا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تاشا کن
که روشن گرد نور دیده اش چشم زلیخا را
جو سبیل سر بر آید ز چشم جانان گفت ای سیر میکرده شوید غبار خاطر
بر تو واضح بای دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای بوس سبیل از پا افکنند دیوار را
تا سر کپشانی و دندان زنجشیم دندان طبع کشد نشود در دهن ما
شگین دل است هر که بظاہر ملایم است
پنهان درون پنبه فکر پنبه دان را

عشق بزرگ فرشتش نیشاندگداوشاه را

سیل یکسان میکند لپست و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شکفته تالی را نهال ساخته سرو قدت نهالی را

کس وقت نزع بر سرم از یکسی نبود شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

رفت مانند شیت ساعت عمر من در نفس شمار یهسا

سعی به راحت همسایگان کردن خوش است

باشند گوش از برای خواب چشم افسانه با

گلشن حسن را تماشا کن که در سبزه درخزان اینجا

تا توانی عاشق معشوق بر جانی مشو

میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

برنداریم ز اشعار کسی مضمون را طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن غنی خوب اگر لبته شود گوهر است

نمی کنند بن ناتوان نگر آن شوخ

ز بیم آنکه نه گویند ناتوان بین است

کند در هر قدم خلیجال فریاد که حسن گلرخان پاور کاب است

بی ریاضت نشود نشاء عرفان حاصل

تا که در خشک نگر ویدی ناب نیافت

رفیق اهل عقلمت عاقبت از کار میماند
 چو یک پانخت پای دیگر از رفتار میماند
 تا رنگم رشته گوهر شده از اشک این دیده تنهایی بناگوش که دارد
 چون شمع تا مسافر راه عدم شدم هر قطره ز اشک مرا ز اورا راه شده
 گوید زبان شیشه نهانی بگوشش جام
 هر کس که سر کشد بجهان سه رنگوں شود
 مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر زمین افتد
 اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
 دید چون قد سیان را چشم او صهبای مدبوشی
 بیوی عرش از دوش ملایک بر زمین افتد
 بنرم درد مندان زار نالیدن هوس دارم
 چونی خواهیم که در فریاد با شتم تا نفس دارم
 سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم
 می شود رشته عمرم کوتاه ! معنی سال گره فهمیدم
 با دامن تر شدم به محشر گفتند در آفتاب بنشین
 ممنون دست کوی تویشم که پیشکس بیرون نگر و سر ز گریبان آستین
 موگشت سپید و ریخت دندان در صبح شود ستاره پنهان